

آنا با قیافه‌ای که به نظر ورنسکی، تمسخرآمیز آمد، به او گفت: "فکر می‌کنم دیر رسیدی و بهترین صحنه را از دست دادی."

ورنسکی با نگاهی عبوس پاسخ داد: "من موسیقی شناس خوبی نیستم." آنا با لبخند گفت: "مثل شاهزاده پاشوین که خیال می‌کند پاتی خیلی بلند می‌خواند." و ضمن آنکه دست ظریفش را در دستکش ساق بلند که ورنسکی نگهداشته بود، فرو می‌برد، خطاب به او افزود: "متشکرم" و ناگهان چهره دلفریبش متشنج شد. برخاست و به انتهای لژ رفت.

در پرده بعدی، ورنسکی چون دید لژ آنا خالی است برخاست و صدای "هیس، هیس" تماشاگران را که در سکوت به شنیدن یک *Cavatina* نشسته بودند، بلند کرد، از تماشاخانه بیرون رفت و به میهمانخانه بازگشت.

آنا در آنجا بود. چون ورنسکی وارد شد، آنا هنوز همان لباس مخصوص تماشاخانه را بر تن داشت. روی نخستین صندلی چسبیده به دیوار نشسته بود و مستقیم به جلو نگاه می‌کرد. آنا به ورنسکی نظر افکند و بی درنگ به حال سابق درآمد.

— "آنا."

آنا که اشک خشم و نومیدی در چشم و بغض در گلو داشت، فریاد زد: "تمامش تقصیر توست، تقصیر تو!" و برخاست.

— "من که خواهش کردم، التماس کردم که نروی، می‌دانستم که ناجبور می‌شود..."

آنا فریاد کشید: "ناجورا! وحشتناک بود! تا زنده‌ام فراموش نمی‌کنم. به من گفت نشستن پهلوئی من ننگ است."

— "زنک احمق و راج. ولی چرا باید چنین کاری کرد، چرا باید تحریک کرد...؟"

— "از این خونسردی تو متنفرم نهایتی مرا به این وضع می‌کشاندی. اگر دوستم داشتی..."

— "آنا! عشق من چه ربطی به این قضیه دارد؟"

آنا با قیافه‌ای هراسان به او نگاه کرد و گفت: "چرا، اگر دوستم داشتی، همان قدر که من دوستت دارم، اگر همان قدر عذاب می‌کشیدی، که من می‌کشم..."

دل ویرانگی بر او می‌سوخت، اما در عین حال خشمگین بود. به او اطمینان داد که دوستش دارد، زیرا تنها وسیله تسلی دادنش همین بود، در کلام ملامتش نکرد، اما در دل او را سرزنش می‌کرد.

و این اطمینان بخشی از عشق، که در نظر ویرانگی آنهمه مبتذل و بازاری می‌نمود، به حدی که از بیان آن شرم داشت، گام تشنه‌آنا را سیراب و او را به تدریج آرام‌تر ساخت. روز بعد، آن دو که کاملاً "آشتی کرده بودند، عازم روستا شدند.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

بخش ششم

www.KetabFarsi.com

دالی و فرزندانش تابستان را در پاکرافسکوئه، نزد کیتی و لهوین می‌گذراندند. خانه روستائی دالی در ملک خودش به کلی مخروبه شده بود و لهوین و همسرش او را تشویق کرده بودند که تابستان را در کنار ایشان سپری کند. ابلانسکی از صمیم قلب با این ترتیب موافقت کرد و گفت که بسیار متاسف است که وظایف اداری‌اش مانع از آن می‌شود که تابستان، در روستا و در کنار خانواده‌اش به سر برد و از این سعادت عظمی برخوردار شود. او در مسکومانند و گاه به گاه یکی دو روز از ایشان دیدن می‌کرد. لهوین و همسرش علاوه بر خانواده ابلانسکی با تمامی فرزندان و پرستارشان، شاهزاده خانم را نیز که مواظبت از دختر خود را که "بارشیشه" داشت، وظیفه خود می‌شمرد، در کنار داشتند. ضمناً وارنکا، دوست مقیم خارج کیتی هم که قول داده بود بعد از ازدواج او به دیدنش بیاید، نزد ایشان بود. همه این اشخاص دوستان و یا بستگان کیتی بودند و گرچه لهوین آنان را دوست می‌داشت، از اینکه نظم "لهوینی" امور به قول خودش تحت تاثیر "عنصر شچرباتسکی" قرار گرفته بود،

اندکی تاسف می خورد. سرگی ایوانیچ تنها فرد میهمان از خانواده لهوین بود، معهذا حتی او هم "کازنی شف" بود، نه "لهوین"، بنابراین روح لهوینی به کلی منکوب شده بود.

در خانه لهوین، که آنهمه مدت خلوت و خاموش مانده بود، حال اینهمه اشخاص تقریباً همه اتاقها را اشغال کرده بودند و تقریباً هر روز، شاهزاده خانم پیر، سر هر وعده غذا حضور و غیاب می کرد و سیزده نوه نرینه و مادینه اش را سر میز جداگانهای می نشاند. و کیتی، که امور خانه را با دقتی بی نقص اداره می کرد، در تهیه جوجه و بوقلمون و اردک، برای اطفاء اشتهای تابستانی میهمانان و کودکان هیچ دردسر نداشت.

خانواده به تمامی مشغول غذا خوردن بودند. بچه های دالی، با پرستارشان و وارنکا، برای رفتن به تماشای قارچها نقشه می کشیدند. کازنی شف، که به شکرانه هوش و معلوماتش، از حرمتی نزدیک به ابهت در میان همه میهمانان برخوردار بود، با شرکت در گفتگوی مربوط به قارچ، همگان را به حیرت انداخت. نگاهی به وارنکا افکند و گفت: "مرا هم با خودتان ببرید. من قارچ جمع کردن را خیلی دوست دارم: فکر می کنم، سرگرمی فوق العاده ای باشد." وارنکا رنگ به رنگ شد و گفت: "البته، البته! خیلی هم خوشحال می شویم."

کیتی و دالی نگاههایی ردوبدل کردند. این امر که کازنی شف دانشمند و روشنفکر به وارنکا پیشنهاد قارچ جمع کردن دهد، موید حدسهایی بود که اخیراً "ذهن کیتی را مشغول می داشت. از این رو با شتاب به گفتگو با مادر خود پرداخت تا نگاهش جلب توجه نکند.

بعد از ناهار، کازنی شف با فنجان قهوه در کنار پنجره اتاق پذیرائی نشست و ضمن گفتگو با برادرش، مواظب دری بود که بچه ها برای جمع آوری قارچ، ناگزیر بودند از آن در عبور کنند. لهوین هم پای پنجره نزدیک برادرش نشست.

کیتی در کنار شوهرش ایستاده و آشکارا منتظر بود تا این گفتگو که مورد

علاقه‌اش نبود به پایان رسد تا مطلبی را به او بگوید .
 کازنی شف ، که به کیتی لبخند می‌زد و پیدا بود به گفتگو با برادرش چندان
 توجهی ندارد ، خطاب به او گفت :
 - "تو بعد از ازدواج ، از خیلی لحاظ عوض شده‌ای ، یعنی بهتر شده‌ای .
 اما هنوز به شور و حال قبلیات در دفاع از فرضیه‌های بسیار باطل نما * وفادار
 مانده‌ای ."

لهوین با نگاهی معنی‌دار به همسرش گفت : "کیتی ، ایستادن برای تو
 خوب نیست . " و یک صندلی برای او جلو برد . کازنی شف ، یکی از بچه‌ها را
 دید که به بیرون می‌دود ، پس اضافه کرد : "ولی فعلاً فرصت حرف زدن نیست ."
 تانیا پیشاپیش کودکان می‌تاخت و یک زنبیل و کلاه کازنی شف در دستش بود .
 دخترک ، بی پروا ، به سمت کازنی شف دوید و با چشمان درخشانش که بسیاری
 شباهت به چشمان پدرش می‌برد ، به او نگرست و کلاهش را دراز کرد . اما
 بی پروائی‌اش را لبخند دوستانه^۱ حجب آمیزش ملایم می‌کرد .
 تانیا که از لبخند کازنی شف تشویق شده بود ، کلاه او را بر سرش گذاشت
 و گفت : "وارنکا منتظر است ."

وارنکا دم در ایستاده بود ، لباس زرد رنگی بر تن و روسری سفیدی بر سر
 داشت .

کازنی شف گفت : "دوشیزه وارنکا ، دارم می‌آیم ، دارم می‌آیم . " و فنجان
 قهوه‌اش را سر کشید و دستمال و قوطی سیگارش را در جیب‌هایش گذاشت .
 همان دم که کازنی شف برمی‌خاست ، کیتی به شوهرش گفت : "این وارنکای
 من خیلی نازنین است ، مگر نه؟" طوری حرف می‌زد که کازنی شف بشنود و
 پیدا بود که عمد دارد برادرشوهرش این نکته را بداند ، "و چقدر قشنگ است
 - چه زیبایی مطبوعی دارد!" سپس صدا زد : "وارنکا! شما به پیشه^۲ کنار آسیاب

* این اصطلاح را در برابر *Paradoxical* آورده‌ایم : تا آنجا که مترجم
 آگاهی دارد ، نخستین بار آقای احمد آرام ، مترجم دانشمند ، این اصطلاح را
 در فارسی به کار برده‌اند و بهترین معادل فارسی برای اصطلاح فرنگی است . م

می‌روید؟ ما هم آنجا بیشتان می‌آئیم."

شاهزاده خانم سالخورده شتابان دم در آمد و گفت: "کیتی، تو به کلی وضعت را فراموش کرده‌ای، نباید آن‌طور داد بزنی."

وارنکا با شنیدن صدای کیتی و مادرش، با گامهای چابک به سوی کیتی دوید. سرعت حرکات و چهره برافروخته و مشتاقش، حال غیرعادی درونی‌اش را برملا می‌کرد. کیتی از این حال خبر داشت و به‌دقت او را زیر نظر گرفته بود. در آن لحظه صرفاً "به‌آن سبب وارنکا را خوانده بود تا به‌کنایه او را از حادثه مهمی که به‌گمان خودش آن روز بعد از ظهر در جنگل حتمی‌الوقوع بود، بباگهانند."

کیتی وارنکا را بوسید و زمزمه کرد: "وارنکا، من خیلی خوشحالم، اما خیلی خوشحال‌تر می‌شوم اگر حادثه مخصوصی روی بدهد."

وارنکا که وانمود می‌کرد حرف کیتی را نشنیده است، با گیجی و آشفتگی به‌له‌وین گفت: "شما هم می‌آئید؟"

— "بله، اما فقط تا سر خرمنگاه. آنجا می‌مانم."

کیتی گفت: "چرا؟ آنجا می‌خواهی چکار کنی؟"

له‌وین گفت: "باید بروم و ارابه‌های تازه را ببینم. خودت کجا می‌مانی؟"

— "روی مهتابی."

۲

همه خانمها روی ایوان گرد آمده بودند. همیشه دوست داشتند بعد از ناهار در آنجا بنشینند، اما آن روز برای این کار دلیل خاصی داشتند. علاوه بر دوخت و دوز رخت و پوشاک نوزاد، که همه‌شان را مشغول کرده بود، آن روز بعد از ظهر روی ایوان به شیوه‌ای که برای آگاتامیهالونا تازگی داشت، یعنی بدون افزودن آب به میوه، مربا می‌پختند. این روش را که در خانه شهرباتسکی‌ها

معمول بود، کیتی رسم کرده بود. آگاتامیهالونا، که همیشه وظیفه مرباپزی را برعهده داشت، و می‌پنداشت که هیچ‌چیز در خانه له‌وین بد تهیه نمی‌شود، با دستورهای کیتی مخالفت کرده و با پافشاری بر این امر که بدون آب نمی‌توان مربا پخت، به تمشکها آب افزوده اما درحین ارتکاب جرم غافلگیر شده بود و اکنون در حضور همگان مربای تمشک وحشی پخته می‌شد تا بر آگاتامیهالونا ثابت شود که بدون آب مربای بسیار بهتری به دست می‌آید.

آگاتامیهالونا، با چهرهای برافروخته و قیافهای درهم شده، با موهای ژولیده و آستینهای بالازده تا آرنج، ظرف تمشک را با حرکتی دایره‌وار روی اجاق می‌گرداند و درحالی‌که با ترشروئی به تمشکها می‌نگریست، از سر خلوص و اعتقاد دعا می‌کرد پیش از عمل آمدن تمشکها، مربا غلیظ شود. شاهزاده خانم که می‌دانست خشم آگاتامیهالونا عمدتاً متوجه اوست، زیرا او مشاور اصلی در امر تهیه مربا بود، می‌کوشید و انمود کند که حواسش معطوف به چیزهای دیگر است و توجهی به تمشک ندارد. از موضوعات دیگر حرف می‌زد، اما زهر چشمی به اجاق نگاه می‌کرد.

شاهزاده خانم در ادامه سخنش گفت: "من همیشه برای خدمتکارهایم از بازار لباس دوخته می‌خرم." آنگاه خطاب به آگاتامیهالونا افزود: "وقتش نیست که کف مربا را بگیری، جانم؟" و کیتی را که می‌خواست به آن طرف برود، متوقف کرد: "هیچ لازم نیست تو این کار را بکنی."

دالی برخاست و گفت: "من می‌کنم" و با احتیاط قاشق را روی شربت جوشان به‌لغزش درآورد و گاه‌به‌گاه قاشق را روی ظرفی که پر از کف زرد رنگ مایل به صوتی و نوارهای باریک خون‌رنگ شربت شده بود، می‌تکاند تا مربای چسبناک از آن بریزد. و چون به‌یاد آورد که در زمان کودکی خود تعجب می‌کرد که چرا بزرگترها کف را - که بهترین قسمت مرباست - نمی‌خورند، با خسود گفت: "بچه‌ها با چه لذتی این را همراه چای می‌لیسند."

دالی به‌سر موضوع مورد بحث برگشت و گفت: "استیوا می‌گوید پول برای خدمتکارها از هر هدیه‌ای بهتر است، ولی..."

شاهزاده خانم و کیتی ، یکصدا ، گفتند : "اصلا حرفش را نزن . اینها از هدیه بیشتر خوششان می آید ."

شاهزاده خانم گفت : "بله ، مثلا ، پارسال ، من برای ماتریونا سمیونونای خودمان لباس پوپلین مانندی خریدم ."

— "یادم هست ، روز اسم گذاری شما آن را پوشیده بود ."

— "طرح ظریف قشنگی داشت ، چقدر ساده و خوشگل بود . دلم می خواست مال خودم باشد . چیزی بود مثل لباس وارنکا . هم قشنگ بود و هم ارزان ."

دالی ، شربت را از نوک قاشق چکاند و گفت : "خوب ، فکر می کنم دیگر عمل آمده باشد ."

— "هروقت از جوش افتاد آماده شده . آگاتامیهالونا ، یک خرده دیگر بجوشانش ."

آگاتامیهالونا با ترشوئی گفت : "امان از دست این مگسها ! سپس افزود :

"عین همان مربای سابق می شود ."

کیتی گنجشکی را دید که روی نرده نشسته ، تمشکی را برگردانده و به وسط آن نوک می زند ، و ناگهان گفت : "ببینید ، چقدر قشنگ است ! نترسانیدش !"

مادرش گفت : "باشد ، ولی تو نزدیک اجاق نیا ."

کیتی به زبان فرانسه ، (همگی برای آنکه آگاتامیهالونا متوجه نشود ، به این زبان حرف می زدند) گفت : "خواستگاری از وارنکا ، مامان ، می دانید ، خیال می کنم امروز قضیه تمام بشود . می دانید که منظورم چیست . چقدر عالی می شود !"

دالی گفت : "خدای من ! عجب زرتنگ است ! با چه مهارت و دقتی این دو تا را به هم نزدیک کرد !"

— "خوب ، مامان ، بگوئید ببینم شما چه عقیده ای دارید؟"

— "چه عقیده ای؟ او (منظورش از "او" ، کازنی شف بود) بهترین خواستگار در تمام روسیه است ، البته ، دیگر مثل سابق جوان نیست ، با این وجود خیلی از دخترها آرزو می کنند حتی همین حالا با او عروسی کنند . . . دخترک هم

خیلی خوب است، ولی شاید..."

کیتی یکی از انگشتانش را تا کرد و با عتابی دوستانه گفت: "آه، آخر فکر کنید، ماما، برای هیچ کدامشان همسری از این بهتر نمی شود تصور کرد. اولاً که وارنکا بی اندازه جذاب است!"

دالی تصدیق کرد: "سلما وارنکا را خیلی دوست دارد."

"ثانیاً، وضع اجتماعی او طوری است که احتیاج به ثروت یا مقام زنش ندارد. تنها چیزی که برایش لازم است، یک زن خوب، قشنگ، آرام است..."

دالی باز مداخله کرد: "درست است، دختر خیلی آرامی است."

"ثالثاً دختری را می خواهد که دوستش داشته باشد، و من مطمئنم که وارنکا دوستش دارد... خلاصه، خیلی عالی می شود. من منتظرم که از جنگل برگردند و همه چیز تمام شده باشد. می توانم فوراً از نگاهشان بفهمم. چقدر خوشحال می شوم! دالی توجه فکری می کنی؟"

مادر گفت: "این قدر به هیجان نیا. تو اصلاً نباید تحریک بشوی."

"من تحریک نشده ام، ماما. خیال می کنم امروز از وارنکا خواستگاری کند."

دالی که گذشته خود و ابلانسکی را به یاد می آورد، با لبخندی روی آمیز گفت: "آه، وقتی که مرد خواستگاری می کند و طرز خواستگاری، چه حال عجیبی دارد!... اول حجب و حیا مانع می شود، اما بعد یک مرتبه این مانع از بین می رود."

کیتی ناگهان پرسید: "ماما، پاپا چطور از شما خواستگاری کرد؟"

شاهزاده خانم پاسخ داد: "چیز خارج از رسم و رسومی نبود، خیلی ساده بود، اما با یادآوری آن خاطره، رخسارش روشن شد."

"آه، آخر چطور بود؟ اصلاً پیش از اینکه بتوانید حرف بزنید، دوستش

داشتید؟"

کیتی از اینکه دیگر می توانست درباره موضوعهائی که در زندگی زن، چنان اهمیت به سزائی دارد، به نحوی برابر، با مادرش سخن بگوید، لذتی

خاص می برد .

— "البته که داشتم . عادت داشت که بدهد بپاید و پیش ما بماند ."

— "ولی ، بین خودتان چطور مساله را حل کردید؟"

— "خیال می کنم تو فکر می کنی خودت چیز تازه ای اختراع کردی؟ مطمئن

باش که همیشه همین طور بوده : با نگاه و لبخند قضیه حل شد"

دالی تصدیق کرد : "مامان ، چه خوب توصیف کردید ! نگاه و لبخند —

درست همین است ."

— "ولی چه حرفهایی به شما زد؟"

— "کستیا به تو چه حرفهایی زد؟"

— "با یک تکه گچ نوشت . چقدر عجیب بود . . . مثل اینکه سالها گذشته!"

هر سه زن به تفکر درباره همین موضوع پرداختند . کیتی قبل از همه سکوت

را شکست . پائیز پیش از ازدواج و شیفتگی خود به ورنانسکی را به یاد آورد .

تداعی طبیعی او را به این نکته کشاند : "یک مطلب هست قضیه

عشق سابق وارنکا ، دلم می خواست برای اینکه ذهن سرگی ایوانیچ را آماده

کنم با او حرف بزنم . آنها همه شان — منظورم مردها است — عجیب نسبت به

گذشته ما حساسیت دارند ."

دالی گفت : "نه همه شان . تو از روی شوهر خودت قضاوت می کنی . فکر

ورانسکی هنوز ناراحتش می کند ، مگر نه؟ درست می گویم ، مگر نه؟"

کیتی با لبخندی محزون جواب داد : "بله ."

شاهزاده خانم در دفاع از دخترش به غریزه مادرانه گفت : "ولی من واقعا

نمی دانم ، مگر در گذشته تو چه چیزی هست که نگرانش کند؟ اینکه ورنانسکی

به تو نظر داشت؟ این که برای هر دختری پیش می آید ."

کیتی سرخ شد و گفت : "آه بله ، ولی منظور ما این نبود ."

مادر ادامه داد : "آخر ، بگذار حرفم را بزنم . هر وقت که من می خواستم

با ورنانسکی حرف بزنم ، خود تو نمی گذاشتی . یادت نیست؟"

کیتی با قیافه ای مطمئن گفت : "آه ، ماما !"

— "این روزها چیزی جلودار شما دخترها نیست... دوستی شما اصلا نمی‌بایست از حد مناسبی تجاوز کند. خود من می‌خواستم به دیدنش بروم و برویش تشریح کنم. به هر حال، جان من، ناراحت شدن برای تو خوب نیست. لطفا پادت باشد، خودت را هم آرام کن."

— "من کاملا آرامم، مامان."

دالی اظهارنظر کرد: "چقدر برای کیتی خوب شد که پای‌آنا به وسط آمد، اما برای این زن چه عاقبت شومی داشت." و تحت تاثیر این اندیشه بر خود لرزید و افزود: "قضیه برعکس شد، آن وقتها آنا آنهمه خوش و خرم بود و کیتی خودش را بدبخت می‌دانست. حالا درست برعکس شده. من خیلی به آنا فکر می‌کنم."

مادرش که در ته دل از اینکه له‌وین به جای ورنسکی دامادش شده بود، خوشنودی نداشت، با کز خلقی گفت: "به چه آدمی فکر می‌کنی! زنک بی‌آبروی بدن نام سنگ دل."

کیتی با افسردگی پرسید: "حرف زدن در این باره چه فایده‌ای دارد؟ من هیچ وقت به فکرش نیستم و دلم نمی‌خواهد که...". و چون صدای آشنای پای شوهرش را شنید که از پلکان به سوی ایوان بالا می‌آمد، پس از مکثی کوتاه ادامه داد: "دلم نمی‌خواهد درباره‌اش فکر کنم."

له‌وین به ایوان گام گذاشت و پرسید: "نمی‌خواهی راجع به چه چیزی فکر کنی؟"

هیچ کس پاسخ نداد و او هم پرسش خود را تکرار نکرد.

همه را ورنانداز کرد و چون گمان برد درباره چیزی سخن می‌گفتانند که نمی‌خواهند در حضور او از آن گفتگو کنند، با غیظ گفت: "متاسفم که مجلس شورای زنانمان را برهم زدم."

لحظهای خود را در نارضائی آگاتا می‌بهارلونا از جوشاندن مربا بدون آب، و به‌طور کلی از عنصر بیگانه شچرباتسکی شریک یافت. لیکن لبخندی زد و به سوی کیتی رفت.

با همان حالتی به او نگاه کرد که حال همه کس این زن را به آن حالت می نگریست و از او پرسید: "خوب، حالت چطور است؟"

کیتی، لبخند زنان، گفت: "آه، خیلی خوب، خوب، تو چکار کردی؟" — "ارابه‌ها سه برابر گاریهای قدیمی بار می گیرند. خوب، سراغ بچه‌ها می رویم؟ دستور دادم اسبها را ببندند."

مادر، سرزنش کنان گفت: "چه! می خواهید کیتی را با گاری ببرید؟" — "خیلی آهسته، شاهزاده خانم."

لهوین، به خلاف بیشتر دامادها، مادر زنش را مامان نمی خواند و همین امر، شاهزاده خانم را می رنجاند. اما لهوین با آنکه او را دوست و حرمتش را نگاه می داشت، نمی توانست او را مامان بخواند. زیرا حس می کرد با این کار از مادر متوفیه خودش هتک حرمت کرده است.

کیتی گفت: "مامان، شما هم با ما بیائید."

— "من نمی خواهم شاهد این مسخره بازی باشم."

کیتی گفت: "باشد، پس من پیاده می آیم. پیاده روی برایم خوب است." و برخاست، به سوی شوهرش رفت و دست او را گرفت.

شاهزاده خانم گفت: "شاید برایت خوب باشد، اما در هر چیزی اعتدال لازم است."

لهوین که لبخند می زد و می کوشید آگاتامیهالونا را خوشحال کند، از او پرسید: "خوب، آگاتامیهالونا، مربا درست شد؟ با روش جدید خوب عمل آمده؟"

— "خیال می کنم بدک نباشد. اما به رسم ما زیادی جوشیده."

کیتی که می خواست خاطر شوهرش را منصرف کند، به پیرزن گفت: "عوضش بهتر می ماند، آگاتامیهالونا، رقیق نمی شود، مخصوصاً که بخها دارد آب می شود و ما برای نگهداری مربا جای خنک نداریم." و درحالی که لبخند می زد و روسری پیرزن را مرتب می کرد، افزود: "به قدری مربا را خوب عمل آورده‌ای که مامان می گوید تا به حال از این بهتر چیزی نچشیده."

آگاتا میهالونا با ترشوئی به کیتی نگاه کرد و گفت :
 - خانم جان ، لازم نیست به من دلخوشی بدهید . همینکه به شما و او نگاه
 کنم ، خوشحال می شوم . " و زمختی ضمیر خودمانی " او " کیتی را متاثر کرد .
 - " بیا به ما کمک کن تا قارچ پیدا کنیم . تو بلدی جاهای خوب را به ما
 نشان بدهی . "

آگاتا میهالونا لبخندی زد و سری تکان داد و به زبان حال گفت : " دلم
 می خواست از دستت عصبانی بشوم ، ولی چه کنم که نمی توانم . "
 شاهزاده خانم گفت : " لطفا سفارش من بادت فرود . سر مربا را با کاغذی
 که در روم خیس کرده باشی بپوشان تا سالم بماند ، حتی بدون یخ . "

۳

کیتی خاصه از آن رو شاد بود که مجال تنها ماندن با شوهرش دست داده
 بود ، زیرا سایه کژ خلقی را بر چهره دژم او - که همیشه احساسات
 درونی اش را به شدت منعکس می کرد - پس از آمدنش به ایوان و سؤال از موضوع
 گفتگوی آنان و نشنیدن پاسخ ، به عیان می دید .
 هنگامی که این دو ، پیشاپیش دیگران ، به راه افتادند و از دیدرس خانه
 ناپدید شدند ، روی جاده غبارآلود ، پوشیده از خوشه های چاودار و گندم ،
 کیتی به سنگینی بر بازوی او تکیه کرد و دستش را به پهلوی خود فشرد . لهوین
 حال ناخوش آیند زودگذرش را یکسره از یاد برده بود و اکنون که زمان مادر
 شدن کیتی حتی لحظه ای از خاطرش دور نمی شد ، در کنار او احساسی خوش و
 شیرین داشت . مطلب خاصی برای گفتن نداشت ، اما آرزوی شنیدن صدای او ،
 که همچون چشمانش ، از هنگام بارداری ، دگرگون شده بود ، در دل لهوین
 غوغا می کرد . در صدای کیتی ، همچنانکه در چشمانش ، سنگینی ملایمی بود :
 همان سنگینی و ثقلی که همواره در کسانی که مدام چشم به راه هدفی خجسته اند ،

دیده می شود .

— "مطمئننی که خسته نمی شوی؟ بیشتر به من تکیه بده ."

— "نه ، نمی دانی چقدر خوشحالم که با تو تنها هستم . با اینکه بودن همه شان خیلی خوب است ، باید اعتراف کنم دلم برای تنهایی شبهای زمستانی دوتائی مان تنگ می شود ."

لهوین دست او را فشرد و گفت : "شبهای خوشی بود ، اما حالا بهتر است . . . هر دو خوب است ."

— "می دانی وقتی که تو آمدی راجع به چه چیزی حرف می زدیم؟"

— "راجع به مربا؟"

— "آه بله ، راجع به مربا هم بود ، اما بعدا راجع به طرز خواستگاری مردها حرف زدیم ."

لهوین ، که بیشتر به آهنگ صدای او گوش می داد ، تا به مطالبی که می گفت ، و در عین حال به جاده توجه داشت ، که هم اکنون از پیشه می گذشت ، و از نقاطی که ممکن بود کیتی سکندری بخورد ، اجتناب می کرد ، فقط گفت : "آه ."

— "همچنین درباره سرگی ایوانیچ و وارنکا : دقت کرده ای؟ . . . و ادامه داد : "خیلی دلم می خواهد که این طور بشود . تو چه نظری داری؟" و به صورت لهوین نگاه دوخت .

لهوین ، لبخندزنان جواب داد : "حقیقتا نمی دانم . سرگی را از این لحاظ نمی شناسم . به تو که درباره . . ."

— "آه بله ، گفتمی که عاشق دختری بود که مرد . . ."

— "من هنوز بچه بودم . فقط افواهی شنیدم . اما سرگی را در آن روزها به خاطر دارم . عجیب جذاب بود . اما از آن به بعد رابطهاش با زنها را دیدم : رفتارش با آنها دوستانه است و بعضی هاشان را هم دوست دارد ، ولی کاملا حس می شود که در نظرش زن نیستند ، بلکه افراد عادی هستند ."

— "بله ، اما حالا با وارنکا . . . خیال می کنم چیزی در بین باشد . . ."

— "شاید باشد . . . ولی تو او را نمی شناسی . . . آدم عجیب مخصوص

به خودی است. خودش را وقف زندگی معنوی کرده. مرد بی اندازه بی غل و غشی است، موجود والائی است."

— "یعنی چه، منظورت این است که این موضوع باعث نزولش می شود؟"
 — "نه، اما به قدری به زندگی خالص معنوی عادت دارد که نمی تواند خودش را با واقعیات ملموس وفق بدهد، وارنکا هم، هرچه باشد، یک واقعیت است."
 لهوین عادت کرده بود افکارش را بی پروا بر زبان آورد و به خود زحمت یافتن کلمات دقیق را نمی داد و می دانست که همسرش در لحظه های عشق و شوری چون همین لحظه ها، به یک اشاره همه چیز را درمی یابد و کیتی نیز درمی یافت.

— "بله، ولی آن قدر که من واقعیت ملموس، وارنکا نیست. می دانم که برادرت هرگز به من نمی توانسته توجه پیدا کند، اما وارنکا سراپا معنویت است..."

— "آه، نه، سرگی خیلی به تو علاقه دارد و من همیشه از این که بستگانم تو را دوست دارند، لذت می برم."

— "بله، نسبت به من خیلی مهربان است، ولی..."
 لهوین گفته: او را تمام کرد: "ولی نه آن طور که نیکلای بیچاره بود... تو و او با یک نگاه به هم علاقمند شدید." آنگاه افزود: "چرا از او حرف نمی زنیم؟ بعضی وقتها من خودم را از این بابت سرزنش می کنم: آخر فراموشش می کنیم. آه، چه فاجعهای، چه مرد نازنینی بود!..." و پس از مکتی پرسید: "خوب، داشتیم چه می گفتیم؟"

کیتی افکار او را به زبان خود برگرداند: "تو فکر می کنی که سرگی ایوانیچ نمی تواند عاشق بشود."

لهوین لبخندزنان گفت: "به این شوری هم نیست که نتواند عاشق بشود، ولی آن جنبه نرمش لازم را ندارد... من همیشه غبطه اش را می خورم، حتی حالا که اینهمه خوشبختم، هنوز غبطه می خورم."

— "غبطه این را می خوری که نمی تواند عاشق بشود؟"

لموین با تبسمی پاسخ داد: "غبطه می خورم که او از من بهتر است. برای خودش زندگی نمی کند. تمام زندگی او تابع وظیفه است. به همین دلیل می تواند جدی و راضی باشد."

کیتی با لبخندی طنزآمیز و پرمهر پرسید: "تو چطور؟"

کیتی هیچ نمی توانست رشته افکاری را که به خنده اش واداشت، تشریح کند، اما آخرین حلقه زنجیر این بود که شوهرش در تعالی دادن برادر و کوچک شمردن خود، رویهم رفته صادق نیست. کیتی می دانست که این عدم صداقت از مهر برادری، از احساس گناه به خاطر اینهمه خوشبختی و بالاتر از همه، از تلاش سرسختانه لموین برای بهتر شدن، سرچشمه می گیرد - کیتی این حال را دوست می داشت، از این رو لبخند می زد.

با همان لبخند پرسید: "تو چطور؟ تو از چه چیزی ناراضی هستی؟" بی باوری کیتی به عدم رضایت لموین از خود، او را شاد کرد، و ناآگاهانه وی را بر آن داشت تا دلیل خود را توضیح دهد.

- "من خوشبختم، اما از خودم راضی نیستم...."

- "آخر، اگر خوشبختی، چطور می توانی از خودت راضی نباشی؟"

- "منظورم این است که - چطور بگویم؟... در ته دلم به هیچ چیز اهمیت نمی دهم به جز اینکه مبادا تو زمین بخوری - فهمیدی؟ و خیز برداشت تا کیتی را که با حرکتی بسیار سریع از روی جویی در جاده می جست، بگیرد، آنگاه فریاد زد: "آه، خدایا، تو نباید این جور بی پری ا" سپس افزود: "ولی وقتی خودم را امتحان و با سایرین مقایسه می کنم، مخصوصا با برادرم، احساس می کنم موجود بیچاره ای هستم."

کیتی، هنوز خندان، پا فشرد: "آخر چطور؟ مگر تو هم برای دیگران کار نمی کنی؟ پس ترتیب تقسیم زمینها و کار کشاورزی و کتاب خودت چیست؟"

لموین بازوی او را فشرد و گفت: "آه، ولی من حس می کنم و فعلا در عمل هم می بینم - البته تقصیر توست - که اینها قابل توجه نیستند، چون اینها را به اندازه کافی جدی نمی گیرم. اگر می توانستم آن قدر که مواظب تو هستم،

به کارم برسیم... اما این اواخر فقط رفع تکلیف می‌کنم.

کیتی پرسید: "خوب، پس درباره پایا چه می‌گوئی؟ چون برای استفاده عموم کار نمی‌کند، او هم موجود بیچاره‌ای است؟"

— "او؟ آه نه! ولی در این صورت آدم باید سادگی، صراحت و نیک‌سرشتی پدرت را داشته باشد: آیا من این را دارم؟ من کاری نمی‌کنم، اما لاف می‌زنم. همه‌اش تقصیر تو است. پیش از اینکه تو را داشته باشم — همچنین این یکی را (لهوین نگاهی به شکم برآمده کیتی انداخت که منظورش را به او رساند)، تمام نیروی من صرف کارم می‌شد، اما حالا نمی‌توانم و وجدانم شرمنده است. من فقط رفع تکلیف می‌کنم. تظاهر می‌کنم..."

کیتی پرسید: "پس دلت می‌خواهد جایت را با سرگی ایوانیچ عوض کنی؟ ترجیح می‌دهی که برای خیر عموم کار کنی و وظیفه‌ات را دوست داشته باشی، مثل او، اما چیز دیگری نداشته باشی؟"

لهوین گفت: "به هیچ وجه. حقیقت این است که خوشبختی من دلیل و مدرک لازم ندارد." آنگاه پس از مکثی کوتاه افزود: "پس به نظر تو امروز از وارنکا خواستگاری می‌کند؟"

— "هم بله و هم نه. اما عجیب دلم می‌خواهد! یک لحظه صبر کن!"

کیتی خم شد و یک بابونه صحرائی را از حاشیه جاده چید. "بیا، بشمر: خواستگاری می‌کند... نمی‌کند... و گل را به دست لهوین داد.

لهوین ضمن پرپر کردن یکایک گلبرگهای کوچک سفید، فال گرفت: "بله، نه..."

کیتی که با اضطراب انگشتان لهوین را تماشا می‌کرد، دست او را کشید و فریاد زد: "نه، نه! یک دفعه دو تا گلبرگ کندی."

لهوین ضمن جدا کردن گلبرگ کوتاه نیمه بالیدهای گفت: "باشد، پس این یکی را حساب نمی‌کنیم. نگاه کن، گاری دارد به ما می‌رسد."

شاهزاده خانم صدا زد: "کیتی خسته نشدی؟"

— "اصلاً و ابداً."

— "اگر اسبها رام باشند و آهسته برانیم ، بد نیست سوار بشوی ."
 اما دیگر سوار شدن گاری به زحمتش نمی آرزید . آن دو کاملاً به محل نزدیک
 شده بودند ، بنابراین ، همگی ، بقیه راه را پیاده پیمودند .

۴

وارنکا ، با روسری سفید که روی موهای سیاهش بسته بود و با کودکانی که
 گرداگردش را گرفته بودند شاد و سرخوش بود و آشکارا از امکان خواستگاری
 مردی که نظرش را جلب کرده بود ، درهیجان و دلشوره به سر می برد و در این
 حال بسیار جذاب می نمود . کازنی شف در کنارش گام برمی داشت و نگاههای
 ستایش آمیز به او می افکند و همچنانکه به دختر می نگریست ، گفتههای دلنشینی
 را که از زبان او شنیده و نیکی هائی را که دربارهاش گفته بودند ، به یاد می آورد
 و دم به دم بیشتر پی می برد که احساسش نسبت به این دختر ، احساسی نادر
 است ، حالی است که پیش از آن ، در گذشته های بسیار دور ، در روزگار نوجوانی ،
 یک بار دست داده بود . شادی اش از همراهی با او گام به گام افزون می شد و
 سرانجام به جایی رسید که وقتی قارچ غان عظیمی را با ساقه باریک و لبه های
 روبه بالا برگشته اش در زنبیل دختر نهاد ، در چشم او نگریست و چون سرخی
 شادی و تشویش هراس را بر رخسارش دید ، خود ، پریشان شد و به خاموشی
 لبخندی به رویش زد که بسیار سخنها در آن نهفته بود .

با خود گفت : "اگر مطلب این است ، باید تامل کنم و تصمیم بگیرم و به
 خودم اجازه ندهم که مثل پسر بچه های تحت تاثیر انگیزه لحظه ای قرار بگیرم ."
 — "من می روم که خودم قارچ جمع کنم ، در غیر این صورت سهم من معلوم
 نمی شود . " و از حاشیه جنگل که کودکان در ردیفهای دراز میان درختان غان
 روی چمن کوتاه مخطین راه می رفتند ، دور شد و به اعماق جنگل به میان
 فانهای کهنسال تنه سفید و سپیدارهای خاکستری و بوته های تیره رنگ فندق

رفت . پس از آنکه ده دوازده یارد دور شد و دانست که در دیدرس نیست ، سر
 پس بوته دوکی شکلی که پر از گل و غنچه‌های سرخ کم‌رنگ بود ، بی حرکت
 ایستاد . در پیرامونش همه چیز آرام بود . فقط وزوز مگسها ، چون کندوی
 زنبوران ، مدام بر فراز درختان غان بلند بود و گاه به گاه فریاد کودکان به
 گوشش می رسید . ناگهان ، نه چندان دور از حاشیه جنگل صدای رسا و آهنگین
 وارنگا را شنید که گریشا را صدا می زد ، و لبخندی از سرور بر لبانش نشست .
 کازنی شف سری به ناخشنودی از حال خود تکان داد ، سیگاری درآورد تا
 بگیراند . مدتی دراز نمی توانست کبریت خود را با کشیدن به تنه درخت غان
 روشن کند . سرانجام یکی از کبریتها گرفت و دود پیچنده سیگار چون ملحفه‌ای
 عریض ، به جلو و بالا رفت و بر فراز بوته‌ای که زیر شاخه‌های آویخته غان رسته
 بود ، معلق شد . کازنی شف ، همچنانکه به رد دود نگاه می کرد ، به آرامی قدم
 می زد و حال و وضع خود را می سنجید . با خود گفت : " چرا که نه ؟ اگر این
 موضوع یک خیال زودگذر یا هوس ناگهانی بود - اگر فقط همین کشش ، این کشش
 دوجانبه (می توانم اسمش را کشش دوجانبه بگذارم) بود ، اما احساس می کردم
 که با روح زندگی من مغایرت دارد ، اگر حس می کردم که با راه دادن به این
 کشش نسبت به تعهد و وظیفهام دلسرد می شوم . . . اما این طور نیست . تنها
 دلیل مخالفتی که می توانم پیدا کنم این است که وقتی ماری را از دست دادم
 با خودم عهد کردم که به خاطره او وفادار بمانم . تنها چیزی که می توانم
 علیه احساس خودم بگویم همین است این عامل مهمی است . " معهذا
 می دانست که این ملاحظه برایش کوچکترین اهمیت شخصی ندارد ، مگر آنکه
 او را از نقش شاعرانه‌ای که در نظر دیگران داشت خلع کند . سپس ادامه داد :
 " اما صرف نظر از این ، من هرچقدر جستجو کنم ، نمی توانم علیه احساسم
 حرفی بزنم . فقط عقل و شعور مرا به این انتخاب راهنمایی کرده ، بهتر از این
 نمی توانستم پیدا کنم . "

از میان همه زنان و دختران آشنا حتی یکی را نمی شناخت که تا این درجه
 و از هر لحاظ ، صفاتی در خود جمع آورده باشد ، که چون کازنی شف با خونسردی

بررسی می‌کرد، به اندازه وارنکا شایستگی همسری او را داشته باشد. این دختر جاذبه و شادابی جوانی داشت، اما کودک صفت نبود، و اگر او را دوست بدارد، چنانکه درخور زنی فهیم است، دوستش خواهد داشت. این یک نکته بود. نکته دیگر: این دختر نه تنها دنیا پرست نبود - کاملاً معلوم بود که از اجتماع دنیا پرست بیزار است، اما در عین حال دنیا را می‌شناخت و دارای تمامی کمالات زنان محافل عالی بود، کمالاتی که فقدان آنها در زندگی مشترک برای کازنی شف تصورناپذیر بود. در ثالث، دختری مذهبی بود، نه مذهبی تعبدی کودک‌وار - مثل کیتی - بلکه زندگی‌اش بر پایه اصول مذهبی بود. کازنی شف حتی در جزئی‌ترین نکات همه صفاتی را که در یک همسر می‌پسندید، در وارنکا می‌دید: فقیر و بدون خانواده بود، بدین ترتیب انبوهی از بستگان و نفوذ ایشان را، آنچنان که در کیتی می‌دید، با خود به خانه او نمی‌آورد و برای همه چیز مدیون شوهر خود می‌شد و این امری بود که کازنی شف برای زندگی مشترک آینده خود مطلوب می‌شمرد. سرانجام، این دختر، که جامع تمامی صفات نیک بود، او را دوست می‌داشت. کازنی شف مردی فروتن بود، اما نمی‌توانست این نکته را نادیده انگارد. و او هم وارنکا را دوست داشت. یکی از دلایل علیه ازدواج، سن او بود، اما نیرومند و تندرست و حتی فاقد یک موی خاکستری بود و هیچ کس او را چهل ساله نمی‌پنداشت. گفته وارنکا را به یاد می‌آورد که فقط در روسیه مردان چهل ساله خود را پیر می‌شمارند، حال آنکه در فرانسه پنجاه سالگان خود را در بحبوحه جوانی می‌انگارند و مردی چهل ساله "جوان" شمرده می‌شود. پس، وقتی که او خود را به جوانی بیست سال پیش احساس می‌کند، سن و سال به شمار نمی‌آید. آیا هنگامی که باز به حاشیه جنگل آمد و پیکر دلکش وارنکا را در جامه زرد و زنبیل به دست، در پرتو کجتاب خورشید به چشم دید که به سبکباری از پشت یک درخت کهنسال غان گذشت، نباید احساس جوانی می‌کرد؟ آیا دیدار این دختر که با منظره زیبا تناسبی کامل داشت: منظره کشتزار جودوسر رسیده در پرتو مورب خورشید، و جنگل سالخورده در پس‌نما، که با رنگ آبی افق دور دست درمی‌آمیخت و

محو می شد، جوان آسا نبود؟ قلبش با شادی می طپید و در درونش می گذاخت. حس می کرد که تصمیم خود را گرفته است، وارنکا، که خم شده بود تا قارچی بچیند، به شیوهای دلکش قامت افراشت و به پیرامون نگریست. کازنی شف سیگارش را انداخت و با گامهای استوار به سوی او رفت.

۵

— "دوشیزه وارنکا، من وقتی که خیلی جوان بودم برای خودم زن ایده آلی را که می بایست دوست داشته باشم و سعادت همسری اش را داشته باشم، مجسم کرده بودم. سالها گذشته و حالا برای اولین بار چیزی را که در جستجویش بودم پیدا کرده ام — در شما. دوستان دارم و به شما پیشنهاد ازدواج می کنم." کازنی شف این جملها را پیش خود می گفت و می آمد تا به ده قدمی وارنکا رسید. دختر دوزانو نشسته بود و ضمن صدا زدن ماشا، می کوشید قارچی را از دستبرد گریشا حفظ کند.

با صدای پرطنین شیرینش بانگ برداشت: "از این طرف بیا، کوچولو!" با دیدن کازنی شف در نزدیکی خود برنخاست و تغییروضع نداد، اما حضور او را احساس کرد و خوشحال شد.

چهره زیبایش را به سمت کازنی شف چرخاند و با لبخندی ملایم پرسید: "خوب، هیچ قارچ پیدا کردید؟"

کازنی شف گفت: "هیچ، شما چطور؟"

وارنکا، سرگرم به کودکان که دورش را گرفته بودند، پاسخ نداد، اما ضمن اشاره به قارچی کوچک به ماشا گفت: "یکی دیگر آنجاست، پهلوی آن شاخه." وقتی که ماشا قارچ را چید، وارنکا برخاست، آن را به دو نیمه کرد و همچنان که از نزد کودکان به سوی کازنی شف می رفت افزود: "این بچگی ام را به یادم می آورد."

چند گامی به خاموشی برداشتند. وارنکا می دانست که کازنی شف می خواهد حرف بزند، حدس می زد میل دارد چه بگوید، و دلش از شادی و بیم ضعف می رفت. دیگر از صداس کودکان دور شده بودند. اما هنوز حرف نمی زدند. بهتر آن بود که وارنکا ساکت بماند. گفتگو از مطلب و منظور بعد از سکوت، بهتر از آن بود که پس از صحبت درباره قارچ، سخن بگویند. اما وارنکا به رغم خواست خود و گفتی برحسب تصادف گفت:

— "پس شما قارچ پیدا نکردید؟ البته وسط جنگل همیشه کمتر پیدا می شود." کازنی شف آهی کشید و پاسخی نداد. از اینکه وارنکا از قارچ سخن می گفت، به غیظ آمد. میل داشت او را به گفتگو از کودکی اش بازگرداند، اما پس از مکنی نسبتا طولانی، گوئی به رغم میل خود، در پاسخ آخرین کلمات وارنکا گفت:

— "من فقط شنیدم که قارچ های خوراکی بیشتر در حاشیه جنگل است، گرچه قارچ سمی سفید را اگر هم ببینم، نمی شناسم."

چند دقیقه دیگر گذشت. از بچه ها دورتر شده و به کلی تنها بودند. وارنکا صدای تپش قلب خود را می شنید و به ترتیب سرخ و سفید می شد. همسر مردی چون کازنی شف شدن، پس از وضعی که با خانم اشتال داشت، در نظرش اوج سعادت می نمود. علاوه، تقریبا یقین داشت که به این مرد دل بسته است. و اکنون سرنوشتش در یک لحظه رقم زده می شد. تا حد مرگ هراسان بود. هم از سخن گفتن می ترسید و هم از سکوت خویش.

وقت ابراز عشق یا حال بود یا هرگز. کازنی شف نیز این نکته را احساس می کرد. همه حالات وارنکا، قیافه اش، گونه های برافروخته و چشمان فروافکنده اش همه سرگشتگی دردناکش را برملا می کرد. کازنی شف می دید و بر او دل می سوزاند. حتی احساس می کرد که ادامه سکوت، دختر را به اشتباه خواهد انداخت. به سرعت تمامی دلایل له تصمیم خود را در ذهن مرور کرد. حتی کلماتی را که می خواست برای خواستگاری بر زبان آورد، نزد خود تکرار کرد، اما به جای آن کلمات، واکنشی ناخواسته سبب شد تا بپرسد:

— "فرق بین قارچ سمی سفید و قارچ غان چیست؟"

وارنکا با لبان مرتعش پاسخ داد :

"در قسمت بالا تقریبا تفاوتی ندارند، ولی ساقه‌هاشان فرق می‌کند." و همین که این واژه‌ها بر زبان جاری شد، هر دو دانستند که آن لحظه سپری شده است، و آنچه می‌بایست گفته شود، گفته نخواهد شد، و شور و هیجان‌شان که به‌اوج رسیده بود، آغاز نزول کرد.

کازنی‌شف که دیگر کاملا آرام حرف می‌زد، اظهارنظر کرد: "ساقه قارچ غان آدم را به‌یاد نانی می‌اندازد که روی صورت مرد سیاه چرده‌ای گذاشته باشند که دو روز ریش نتراشیده باشد."

وارنکا با لبخند جواب داد: "بله، درست است"، و هر دو به‌طور غریزی مسیر خود را تغییر دادند و به‌سوی کودکان به‌راه افتادند. وارنکا احساسی تلخ و شرم‌آلوده داشت، اما درعین حال طعمی از آسودگی حس می‌کرد. کازنی‌شف که در راه بازگشت به‌خانه، دلایل خود را مرور می‌کرد، دانست که تصمیم اولیه‌اش اشتباه بوده است. نمی‌توانست نسبت به‌خاطره ماری بی‌وفائی کند.

هنگامی که کودکان فریادکشان و شادمان به‌سوی لهوین و کیتی هجوم بردند، لهوین، که برای حفاظت از همسرش جلو می‌رفت، با خشم گفت: "آرام، بچه‌ها، آرام!"

کازنی‌شف و وارنکا به‌دنبال کودکان از جنگل بیرون آمدند. لازم نبود کیتی از وارنکا سؤال کند: از چهره آرام و تاحدی نومید هر دو دریافت که نقشه‌اش تحقق نیافته است.

لهوین ضمن راه از کیتی پرسید: "خوب، چه شد؟"

کیتی گفت: "نشد." لبخند و طرز سخن گفتنش شبیه پدرش بود، شباهتی

که لهوین اغلب از آن لذت می‌برد.

"نشد؟ یعنی چطور نشد؟"

کیتی گفت: "نشانت می‌دهم" آنگاه دست شوهرش را گرفت و به‌دهان

خود برد و با لبان بسته بر آن بوسه زد و گفت: "دست اسقفها را این‌جوری

می بوسند ."

لهوین لبخندزنان پرسید : "تقصیر کی بود؟"
 - "تقصیر هردوشان . ولی باید از این قرار بوده باشد . . ."
 - "چندتا دهاتی دارند می آیند ."
 - "آه ، چیزی ندیدند !"

۶

به هنگام عصرانه خوردن کودکان ، بزرگسالان روی ایوان نشستند و چنان به گفتگو سرگرم شدند که گفتی هیچ حادثه‌ای روی نداده است ، هر چند همگی خاصه کازنی سف و وارنکا خوب می دانستند که حادثه‌ای بسیار مهم ، ولومنی ، اتفاق افتاده است . این هردو ، احساس دانش‌آموزانی را داشتند که در امتحان رد شده و مجبورند یا در همان کلاس بمانند و یا مدرسه را ترک گویند . همه حاضران نیز ، آگاه از این واقعه ، با شور و حرارت درباره موضوعهای گوناگون حرف می زدند . آن روز عصر ، لهوین و کیتی نسبت به یکدیگر عشق خاصی احساس می کردند و خوش بودند . عشق و سعادت این دو تفسیری ناخوش آیند بر حال کسانی بود که می توانستند عشق بورزند اما چنین نکرده بودند - از این رواندگی وجدان خود را معذب می یافتند .

شاهزاده خانم سالخورده گفت : "حرف من یادتان بماند ، آلکساندر نخواهد آمد ."

آن شب منتظر ورود ابلانسکی با قطار غروب بودند و شاهزاده کهنسال نیز نوشته بود که شاید او هم بیاید .
 شاهزاده خانم ادامه داد : "دلیلش را هم می دانم ، او عقیده دارد که زن و شوهر جوان را باید تنها گذاشت ."

کیتی گفت : "پاپا که ما را تنها گذاشته . هیچ وقت نمی بینمش . از این

گذشته ما که دیگر جوان نیستیم - مدتهاست که ازدواج کرده‌ایم .
شاهزاده خانم با لبخندی غم‌آلود گفت : "اما عزیزانم ، اگر او نیاید من هم خداحافظی می‌کنم ."

هر دو دختر یکباره اعتراض کردند : "آه ، ماما ، این چه فکری است !"
- "آخر فکر تنهایی او را بکنید ! می‌دانید ، الان"

و ناگهان صدای شاهزاده خانم دچار لرزش شد . دخترها خاموش بودند و به یکدیگر نگاه می‌کردند . نگاهشان چنین معنی می‌داد : "مامان همیشه چیزی پیدا می‌کند که غصه‌اش را بخورد . " نمی‌دانستند که گرچه شاهزاده خانم میل دارد در خانه دخترش بماند ، و با آنکه وجود خود را در آنجا مفید می‌شمارد ، از هنگامی که دختر نورچشمی‌اش آشیانه را تهی کرد ، هرگز دست از غصه خوردن به جای خود و شوهرش ، برنداشته است .

کیتی از آگاتامیهالونا ، که با قیافه‌ای مرموز و حالتی معنی‌دار ایستاده بود ، دفعتاً پرسید : "آگاتامیهالونا ، چه شده ؟"
- "شام ."

دالی گفت : "باشد ، خودت به سراغ شام برو ، من هم درسهای گریشا را می‌پرسم . در غیر این صورت امروز هیچ کاری نمی‌کند ."
لهوین از جا جست و گفت : "این برای من هم درسی شد ! نه ، دالی ، من می‌روم ."

گریشا ، که به دبیرستان می‌رفت ، تکالیفی داشت که می‌بایست در تابستان به انجام رساند . وقتی که هنوز در مسکو بودند ، دالی به او لاتین می‌آموخت و گریشا هر روز حداقل یکبار نزد لهوین می‌آمد تا درسهای مشکل و حساب خود را پیش او مرور کند . لهوین به دالی پیشنهاد کرد که به جای او برود ، اما مادر ، که یکبار طرز درس دادن لهوین را شنیده و آن را با شیوه تدریس معلمین مسکوئی مغایر دیده بود ، گرچه از رنجاندن لهوین نگران و ناراحت بود ، قاطعانه گفت که باید طبق روش کتاب درسی و نحوه تدریس معلم درس داده شود و بهتر است که خود او این کار را بکند . لهوین از ابلانسکی در غیظ شد

که چرا خود بر آموزش پسرک نظارت نمی‌کند و این کار را برعهده مادر، که چیزی از تدریس نمی‌دادند، گذاشته است و ضمناً از استادان هم که این قدر بد می‌آموزند، به خشم آمد. اما به خواهرزانش قول داد که درست به دلخواه او درس بدهد. بدین ترتیب کار با گریشا را، نه به روش خود، بلکه به شیوه کتاب، ادامه داد، اما این کار را به طرز غریبی انجام می‌داد و اغلب ساعت درس را از یاد می‌برد. حال این واقعه روی می‌داد.

— "نه، دالی، من می‌روم، تو راحت بنشین. ما کارها را درست مثل کتاب انجام می‌دهیم. هر وقت که استیوا آمد و ما به شکار رفتیم، آن وقت دیگر من درس نمی‌دهم."

آنگاه لهوین به سراغ گریشا رفت.

وارنکا هم مطالب مشابهی به کیتی می‌گفت. حتی در خانه شاد و با انضباط لهوین، وارنکا توانسته بود مفید واقع شود.

وارنکا به کیتی گفت: "من ترتیب شام را می‌دهم، تو راحت بنشین، و برخاست تا به نزد آگاتامیهالونا رود.

کیتی گفت: "باشد، باشد، ولی به احتمال قوی نتوانستماند جوجه‌گیر بیاورند. اگر این طور باشد..."

وارنکا گفت: "آگاتامیهالونا و من ترتیبش را می‌دهیم." سپس همراه پیرزن ناپدید شد.

شاهزاده خانم گفت: "چه دختر نازنینی است!"

— "نازنین نیست، ماما، ماه است، لنگه‌اش پیدا نمی‌شود."

کازنی‌شف که به وضوح به ادامه گفتگو درباره وارنکا بی‌میل بود، به میان کلام آنان آمد: "پس شما امروز منتظر ابلانسکی هستید؟" و با لبخند افزود: "پیدا کردن باجنابهایی که این قدر باهم تفاوت داشته باشند مشکل است. یکی همیشه در جنب و جوش و میان مردم، عین ماهی در آب، یکی دیگر، کستیای خودمان، پرتوان، هوشیار، حساس، با این وجود وقتی که بین مردم باشد، نمی‌تواند یک کلمه حرف بزند یا مثل ماهی روی خشکی جان می‌کند!"

شاهزاده خانم خطاب به کازنی شف گفت: "بله، خیلی محبوب است، من می خواستم از شما خواهش کنم به او بگوئید که برای این دختر (کیتی را نشان داد) امکان ندارد اینجا بماند، باید حتما به مسکو بیاید، کستیا می گوید که باید دکتر بیاورند."

کیتی، ناراحت از اینکه مادرش برای چنین مطلبی به کازنی شف متوسل می شود، خطاب به او گفت: "خودش هرکاری لازم باشد، می کند، با همه چیز موافقت کرده."

در وسط گفت و شنود صدای شیبه اسب و غرغز چرخ از بیرون شنیدند، دالی هنوز مجال برخاستن و رفتن به استقبال شوهرش را نیافته بود که لهوین از پنجره اتاق پائین، محل درس گریشا، بیرون جست و به پسرک هم برای خارج شدن کمک کرد.

لهوین از زیر ایوان فریاد کشید: "استیواست!" و افزود: "نگران نباش، دالی، کار ما تمام شده!" و چون پسر بچه ای دوان دوان به استقبال کالسکه رفت.

گریشا همچنان که یک فعل لاتینی را تکرار می کرد در جاده می دوید، لهوین فریاد زد: "یکی هم با او آمده! باید پاپا باشد! کیتی از آن پله های بلند پائین نیا، برگرد."

اما لهوین سرنشین دیگر کالسکه را به جای شاهزاده پیر اشتباه گرفته بود. وقتی که نزدیکتر رفت در کنار ابلانسکی به جای شاهزاده مرد جوان تنومند جذابی را دید که کلاه اسکاتلندی بر سر داشت، این مرد واسنکا و سلفسکی *Vasenska Veslovsky*، یکی از عموزادگان دور شچرباتسکی ها، جوانی بی پروا و از گل های سرسبد جامعه اعیان پترزبورگ و مسکو - به گفته ابلانسکی به هنگام معرفی، از (جوانان خوش مشرب ورزش دوست) بود.

وسلفسکی، بدون آنکه از یاسی که حضورش به جای شاهزاده برانگیخته بود، ذره ای ناراحت شود، به شور و شادی با لهوین مواجه شد و یادآوری کرد که قبلا یکدیگر را دیده اند، سپس گریشا را بلند کرد و از بالای سر سکی شکاری

که ابلانسکی به همراه آورده بود، رد کرد و در کالسکه نشاند.

لهوین سوار کالسکه نشد، و پیاده به دنبال رفت. از نیامدن شاهزاده که او را دوست می داشت و از ورود واسنکا و سلفسکی، که شخصی به کلی نامتناسب و زیادی بود، اندکی ناراحت شده بود و ناراحتی اش زمانی افزون شد که از پلکان بالا رفت و جمع هیجان زده کودکان و بزرگسالان را دید و مشاهده کرد که واسنکا و سلفسکی دست کیتی را به حالتی بس صمیمانه و بی پروا می بوسد. واسنکا و سلفسکی یکبار دیگر دست لهوین را محکم فشرد و گفت: "من و خانم شما عموزاده و دوستان بسیار قدیمی هستیم."

ابلانسکی تقریباً پیش از آنکه به کسی مجال تعارف و مجامله دهد، به لهوین گفت: "خوب شما هیچ شکار می زنید؟ ما با مقاصد خیلی وحشیانه ای آمده ایم... نه، ماما، از آن وقت تا به حال به مسکو نیامده اند!... تانیا برایت چیزی آورده ام!... پروبرش دار، توی کالسکه است، آن عقب!" ابلانسکی به همه سو رومی گرداند و حرف می زد. آنگاه بار دیگر دست همسرش را بوسید و همچنانکه آن را نگهداشته بود و با دست دیگرش به دست دالی ضربه های ملایم می زد، خطاب به او گفت: "دالی جان، چقدر قیافه ات بهتر شده."

لهوین، که دقیقهای پیش بسیار سرخوش و تردماغ بود، اکنون با ترشوئی به همه کس می نگریست و نسبت به همه چیز احساس ناخوشنودی می کرد.

به ابلانسکی که نسبت به همسرش سخت ابراز محبت می کرد، نگاهی انداخت و با خود گفت: "با این لبها همین دیروز چه کسی را بوسیده؟" سپس دالی را نگریست و از او هم خوشش نیامد. پیش خود اندیشید: "عشق شوهرش را باور نمی کند. پس برای چه اینهمه خوشحال است؟ تهوع آور است!"

به شاهزاده خانم که تا دقیقهای پیش برایش آنهمه گرامی بود، نظر کرد و از طرز استقبال او از این واسنکا با آن کلاه دنباله دارش، آن هم به نحوی که گوئی این زن در خانه خویش است، احساس نفرت کرد.

حتی برادرش، گازنی شف، که روی پلکان آمده بود و با ابلانسکی، که لهوین می دانست، نه او را دوست می دارد و نه محترم می شمارد، خوش و بش

می‌کرد، لهوین را برمی‌آشت.

وارنکا نیز، که با این مردک دست می‌داد با آن قیافه بسیار مقدس مآب و ملکوتی، درحالی که تنها فکر و ذکرش شوهر کردن بود، نفرت آور می‌نمود. از همه نفرت‌انگیزتر خود کیتی بود که با آن سرور و شرف از این آقای محترم که ظاهراً تشریف‌فرمائی خود به‌روستا را مایه افتخار همه حاضران می‌شمرد، با آنهمه خوشنودی استقبال می‌کرد، خاصه لبخند مخصوصی در پاسخ لبخندهای این مرد، بیزارکننده بود.

حاضران که با هیاهو گفتگو می‌کردند، به‌داخل خانه رفتند، اما همین‌که همه‌شان نشستند، لهوین بازگشت و از اتاق بیرون رفت.

کیتی دریافت که شوهرش از چیزی ناخوشنود است. کوشید لحظه‌ای فرصت گفتگو در تنهائی با او پیدا کند، اما لهوین شتابان از او گریخت، به‌این بهانه که در دفتر خود کاری واجب دارد. مدت‌ها بود که کارهای کشاورزی‌اش به‌مانند آن لحظه در نظرش مهم نیامده بود. با خود گفت: "برای اینها همیشه تعطیل است. ولی این کارها تعطیل‌برادر نیست. نمی‌شود کارها را به‌امان خدا ول کرد، زندگی بدون این کارها از پیش نمی‌رود."

۷

لهوین فقط وقتی به‌نزد میهمانان بازگشت که او را به‌سرشام خواندند. کیتی و آگاتامیهالونا روی پلکان ایستاده بودند و درباره نوع شراب برای میز شام مشورت می‌کردند.

— "چرا اینهمه حرف می‌زنید؟ همان شراب همیشگی را می‌خوریم."

کیتی به‌دنبال او شتافت: "نه، استیوا از آن نمی‌خورد... کستیا، بایست

— چه شده؟"

اما لهوین، بی‌توجه، با گامهای بلند، به‌سمت اتاق غذاخوری رفت و فوراً